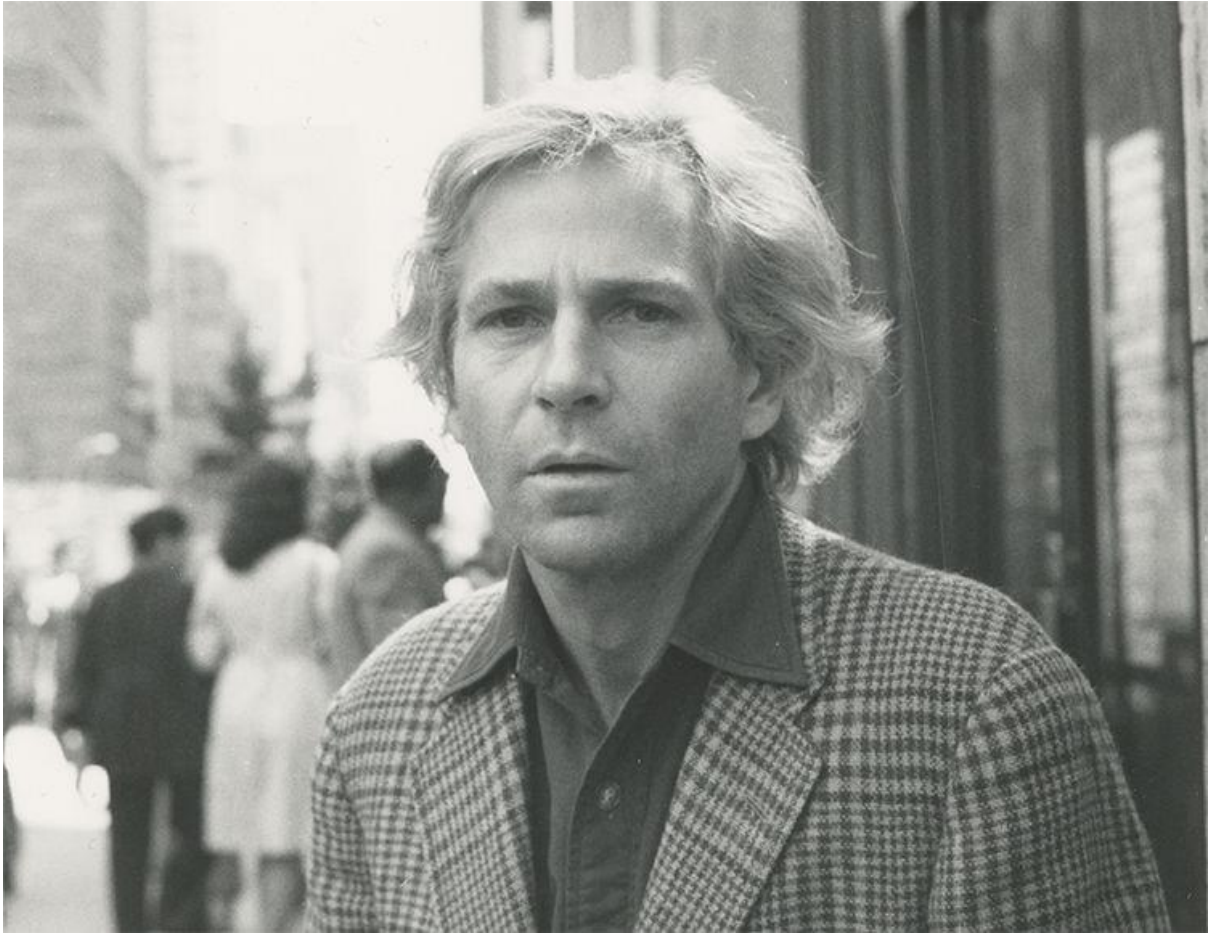


مصاحبه‌ی شماره‌ی زمستان ۲۰۱۵ مجله‌ی پاریس ریویو با گوردون لیش ویراستار

مترجم: ناصر فرزین‌فر

ناشر: [وبسایت خوابگرد](#) ۱۳۹۵



Outside the *Esquire* offices, in New York, ca. 1970. Photo by Bud Lee.

رسم معمول ویراستاران^۱ است که تواضع پیشه کنند و تغییراتی را که در نوشته‌ی یک مؤلف اعمال کرده‌اند، کم‌اهمیت جلوه دهند. اما گوردون لیش^۲ از جنم دیگری است. از زمان ماکسول پرکینز^۳ هیچ ویراستاری به

^۱ در فارسی برای Editor بسته به این که مراد ادیتوری یک مجله یا روزنامه باشد یا ادیت کردن یک کتاب، به ترتیب دبیر (و به همین سیاق سردبیر) استفاده می‌شود و یا ویراستار. در این ترجمه برای هر دو مناسبت، به عمد و اجبار، کلمه‌ی ویراستار به کار گرفته شد.

^۲ Gordon Lish

^۳ Maxwell Perkins ویراستار ارنست همینگوی، اسکات فیتزجرالد و توماس ولف بود. برخی او را معروف‌ترین ویراستار ادبی می‌دانند.

اندازه‌ی لیش به پیکرتراشیِ نثر مردم معروف - یا بدنام - نبوده است. او به عنوان ویراستار ادبی *Esquire* از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۷، و بعدتر ویراستار انتشارات Knopf و نیز مجله‌ی ادبی *The Quarterly* تا سال ۱۹۹۴، از نزدیک با بسیاری از برجسته‌ترین نویسندگان پنجاه سال گذشته از جمله هارولد برادکی^۴، ریموند کارور^۵، دان دلیلو^۶، بری هانا^۷ و جوی ویلیامز^۸ کار کرده است. بری هانا در مصاحبه‌ای با این مجله (*The Paris Review*) در سال ۲۰۰۴ گفت "گوردون لیش ویراستار نابغه‌ای بود. یک مربی و دوستی تمام‌عیار. او بود که به من یاد داد چطور داستان کوتاه بنویسم. چه بسا همه‌ی نوشته‌ات را خط می‌زند و فرضاً فقط سه خط از آن باقی می‌ماند و آخرش می‌بینی حق با اوست."

همکاری‌اش همیشه هم دوستانه تمام نمی‌شد. رابطه‌ی ویراستاری‌اش با کارور بعد از سه کتاب قطع شد. صفحات ویراستاری‌ای، که لیش به کتابخانه‌ی Lilly دانشگاه ایندیانا اهدا کرد، جای شکی باقی نگذاشت که بعضی از طرفدارترین داستان‌های کارور را به شدت جرح و تعدیل و اغلب بازنویسی کرده است. برای کتاب مجموعه *داستان‌ها*^۹ که سال ۲۰۰۹ منتشر شد، بیوه‌ی کارور برخی از داستان‌ها را در هر دو شکل ویرایش شده و دست‌نخورده به چاپ سپرد. واکنش‌ها متفاوت بود. استیون کینگ^{۱۰} در *New York Times Book Review* تاثیر ویرایش روی یکی از داستان‌ها را "یک بازنویسی کامل ... یک تقلب" نامید و گیلز هاروی^{۱۱} نوشت که چاپ داستان‌های ویراستاری‌نشده‌ی کارور "چیزی بر کارور نیفزوده. به جایش، ناخواسته نبوغ ویراستاری گوردون لیش را برجسته کرده است."

بیش از یک دوجین کتاب به اسم خود لیش به طبع رسیده، از جمله *آقای کاپوتی عزیز*^{۱۲} (۱۹۸۳)، پرو^{۱۳} (۱۹۸۶) و *زیمزوم*^{۱۴} (۱۹۹۳). این همه برای لیش خوانندگانی اندک ولی پرحرارت به ارمغان آورده که او را به عنوان نویسنده‌ای با نثر بازگشتی^{۱۵} و اغلب بسیار مفرح می‌ستایند. چندین دهه کلاس‌های داستان‌نویسی پرآوازه‌ای داشته، هم در مؤسساتی مثل دانشگاه ییل و کلمبیا و هم در کلاس‌هایی خصوصی در نیویورک و جاهای دیگر آمریکا. با این که یکی از کتاب‌هایش را *رواق مسقف*، یا *چگونه یک رمان بنویسیم*^{۱۶} (۱۹۹۹) نامیده، همچون سقراط، آموزه‌هایش را هیچ‌گاه به تحریر درنیاورده است. این آموزه‌ها در شاگردانش، کسانی

Harold Brodkey⁴

Raymond Carver⁵

Don DeLillo⁶

Barry Hannah⁷

Joy Williams⁸

Collection Stories⁹

Stephen King¹⁰

Giles Harvey¹¹

Dear Mr. Capote¹²

Peru¹³

Zimzum¹⁴

recursive¹⁵

Arcade, or, How to Write a Novel¹⁶

که امروز بسیارشان خود نویسندگانی بنام و مدرّسان داستان‌نویسی شناخته‌شده‌ای هستند، متبلور شده. افرادی چون کریستین شات^{۱۷}، سم لیسایت^{۱۸}، گری لوتز^{۱۹} و بن مارکوس^{۲۰}.

لیش در سال ۱۹۳۴ در هیولت نیویورک متولد شد، پدرش صاحب یک کارخانه‌ی کلاه‌دوزی بود و مادرش خانه‌دار. در کودکی به پزوریازیس^{۲۱} حاد مبتلا شد، عارضه‌ای که در تمام طول زندگی رهایش نکرد. پس از اخراج از مدرسه‌ی Andover، باقی نوجوانی و دهه‌ی سوم زندگی‌اش را به کار در رادیو و مشاغل عجیب و غریب در نیویورک، پامپا و تگزاس سپری کرد و بالأخره در توسکان مدرک لیسانسی از دانشگاه آریزونا گرفت. هنوز که هنوز است مصوّت‌ها را مثل دی‌جی‌های^{۲۲} رادیویی دهه‌ی پنجاه فرهیخته و پرطمطراق تلفّظ می‌کند و صدایش مثل آن‌ها مردانه و گرم است. بعد از آن‌که ازدواج اولش، با فرانسیس فوکس^{۲۳}، به طلاق منجر شد، با باربارا ورکز^{۲۴} ازدواج کرد. در آپارتمانی در منطقه‌ی Upper East Side منهنی نیویورک زندگی می‌کند، در همان خانه‌ای که با همسر دومش تا زمان فوت وی در سال ۱۹۹۴ به بیماری ALS، زندگی می‌کرده. مصاحبه در اتاق نشیمن خانه‌اش انجام شده، در خلال جلسات طولانی‌ای که بهار ۲۰۱۰ آغاز شد و سپتامبر سال گذشته به انجام رسید. بسیار پیش آمد که صحبت‌مان با تماس تلفنی دوستان و شاگردان سابقش متوقّف شود؛ برخی در پی راهنمایی وی برای مرحله‌ی نهایی آماده‌سازی کتاب‌شان. میزبان دلپذیری بود؛ از مصاحبه‌کننده‌اش با بطری‌های آبجو پذیرایی کرد و یک زیرسیگاری برنجی بزرگ.

- کریستین لورنزن^{۲۵}

Christine Schutt¹⁷

Sam Lipsyte¹⁸

Gary Lutz¹⁹

Ben Marcus²⁰

psoriasis صدفک یا داء‌الصدف بیماری پوستی مزمن و غیرمصری از نوع خودایمنی است که مشخصه‌ی اصلی آن لکه‌های غیرمعمول روی پوست است.

صدفک اغلب یک بیماری ژنتیکی محسوب می‌شود که محرک‌های محیطی مانند عفونت‌های مزمن، اضطراب و تغییرات فصلی منجر به فعال شدن آن

می‌شوند.

disc jockey در این ترجمه دی‌جی استفاده شده.²²

Frances Fokes²³

Barbara Works²⁴

Christian Lorentzen²⁵

ch

Ray is crawling this afternoon. Many things have broken down in our nice house. ~~He has one single will, which was the only glory~~ ^{I see is the glory I} saw as a jet fighter. ~~One will~~ ^{I want} and through the clouds and the nose of the Phantom lifting at 2100 ~~land miles per hour~~ ^{land miles per hour}. ~~One will that makes it was either me, then or God.~~ ^{It was either them or me, by God.} I loved the clean choices. And I loved my jet. ~~Thank you, Macdonald Douglas~~ ^{I loved} and all the aerodynamics, the rising and diving, ~~with no fuss and no trouble~~.

Something's wrong.

~~Ray escapes and turns in the bed.~~ Westy and ~~he~~ ^I are not close in the old way. My dreams are big digouring ^{as my} monsters, hellish. Had one that was a walking building, which was my high school, ~~and I saw myself in its bosom doing all the little chickenshit~~ ^{I was my old high school chasing me} stuff I did when I was sixteen. ~~down the block.~~

~~I liberate myself to the edge, where either I have a pistol or I jump through the low sucking night.~~ Think of all behind you, says the voice of Ray Proper in my head. ~~Always remember the Golden Rule.~~ ^{As I tell you, it,}

~~Not~~ not for his old records and his Shakespeare, Ray would be a casualty of the American confusion.

Like yesterday. Eileen, DeSoto's wife, wanted to talk with me at the office. She was pale and she had developed a dramatic deepness in her voice. It was huskier, more Northern. I think she comes from Selma, Alabama. I am not an expert on lesbianism, ^{kind you,} ~~The few lesbians I have known have been quite decent to me.~~

"I want to describe what it is like, Ray," she said. ^{I said, "First let me say that I am not an expert on lesbianism."} ~~"That's okay," she says,~~ ^{"Best of all,"} "I was shocked myself. I had fever and the shakes. It was like a

big dream where you can't help walking toward the place although it's scary. There were a lot of voices and mouths. Then I became one of the mouths. I became one of the soft naked girls, and an ecstasy ran through every part of my body and mind. And I was there at the place and it was familiar, like coming back to something you had as a child."

"Why'd you come see me?"

"Because you're a friend of Charlie's and he's very hurt. ~~I don't want him to hurt.~~ ^{Besides, you are a} ~~I love him, Ray.~~ ^{doctor, don't you?"}

"Love him like how?"

"Like a brother."

"What's he supposed to be doing all this time?"

"Wanting me to grow, I hope."

"This is growth? Does Charlie call this growth?"

"There is inward growth and outward growth," she said.

"And also there is sheer false advertising."

"Let me love you," I say. "It will be good for you. Doctor's orders," I say. "Come on," I say, "you crazy lesbian bitch - ohh, uh, uhnn, love it!"

Shit, shit,

Edited manuscript page of Barry Hannah's *Ray* (1980). Courtesy the Lilly Library, Indiana University, Bloomington, Indiana.

خودتان را یک نویسنده می‌دانید یا یک ویراستار؟

من نویسنده نیستم. هیچ علاقه‌ای هم ندارم که من را به عنوان یک نویسنده بشناسند. با این حال اگر چیزی بنویسم، می‌خواهم بهترین چیزی باشد که می‌توانم بنویسم. دوست دارم هر چیزی که قلمی می‌کنم، چیز خوبی از آب دربیاید. اغلب چیزهایی که نوشته‌ام، به اسم دیگران درآمده. سایه‌نویس^{۲۶} بوده‌ام، برای امرار معاش خانواده‌ام. یا کار عامه‌پسند نوشته‌ام. خیلی هم نمی‌شود فرقی بین‌شان گذاشت.

مثل؟

تنها کاری که من تصدیقش می‌کنم اسمش خروج از یخ^{۲۷} است، که فکر کنم انتشارات Harcourt بود که سال ۱۹۷۹ منتشرش کرد. موضوعش زندگی ویکتور هرمان^{۲۸} است که در دوران نوجوانی خانواده‌ی کمونیستش او را بردند روسیه. قضیه مال دهه‌ی سی است. بعد از مدتی، مادر و بچه‌ها خواستند برگردند امریکا. پدر ویکتور پاسپورت خانواده را می‌گیرد و ویکتور و بچه‌ها توی روسیه گیر می‌افتند. یک زمانی به عنوان لیندبرگ^{۲۹} روسیه معروف شد، وقتی که رکورد پرش با چتر از هواپیما را شکست. در حین فرود آمدن هم داشته یک سیب گاز می‌زده، یک جور ورزشکارانه‌ای، و همین باعث توجه روزنامه‌های امریکایی شد. همین شد که برای هفده سال فرستادندش گولاگ. هرمان در دوران فرود با مداخله‌ی کسینجر به میهن برگشت. انتشارات Harcourt با او قراردادی داشت بابت داستان زندگی‌اش. من را خبر کردند و من از بیل باکلی^{۳۰} پرس و جو کردم بینم کسی خبر دارد طرف یهودی است یا نه. باکلی به این و آن زنگ زد و آخرش گفت به نظرم نیست. به هر حال من کار را قبول کردم. خیلی پول‌لازم بودم. قراردادش شصت هزار دلار بود. به مدت شاید شش هفته رفتم دیترویت تا با ویکتور مصاحبه کنم. هرمان مردی شصت و اندی ساله بود. به نظر می‌رسید سرمای گزنده به مذاقش ساخته؛ پیراهن آستین کوتاه می‌پوشید. خب، بالأخره مدت‌ها توی سیبری با دمای منفی پنجاه و پنج زندگی کرده بود. من می‌توانم از ساعت هفت صبح تا هفت شب بنشینم و دست‌به‌آب نرم. ویکتور مشتاق بود نشان دهد که او هم این‌کاره است. ما می‌نشستیم توی اتاق متل و ویکتور پیشنهاد وقت تنفس را رد می‌کرد. این کارش هم جالب بود. به هر حال، آخرسر مجبور شدم خیلی از قسمت‌های کتاب را از خودم دریاورم چون حکایت ویکتور، به نظر من، مهمل بود. یک

²⁶ Ghost Writer کسی که برای تالیف یک کتاب، فیلم‌نامه، سخنرانی، ترانه و امثال آن استخدام می‌شود. نوشته رسماً متعلق به کارفرماست و اغلب تحت

عنوان نام همان کارفرما منتشر می‌شود.

²⁷ *Coming Out of the Ice*

²⁸ Victor Herman

²⁹ Charles Augustus Lindbergh خلبان، نویسنده، مخترع، نظامی، سیاح و فعال اجتماعی امریکایی.

³⁰ Bill Buckley

شخصیت الکی به اسم رد^{۳۱} از خودم ساختم، یک فنلاندی، که نقش کلیدی در زنده ماندن ویکتور بازی می‌کرد. مثلاً یادش می‌داد چطور توی دستشویی برای موش‌ها تله بگذارد و برای خوراک شکارشان کند. ویکتور بعد از آن عمر زیادی نکرد. سه سال بعد از اتمام کتاب، ویکتور زنگ زد و گفت که باور نمی‌کنی، باور نمی‌کنی، رد پیدایش شده!

قبل از اینکه سایه‌نویس باشید یا ویراستاری کنید، توی رادیو کار می‌کردید.

وقتی شانزده‌ساله بودم، برای مجری‌گری در NBC مصاحبه دادم. پت کلی^{۳۲}، مدیر مجری‌ها، با من مصاحبه کرد. خیلی به من لطف کرد. آن روزها تازه از Andover اخراج شده بودم.

چه شد که از Andover بیرون‌تان کردند؟

دعوا، دعوا. یکی از رفقا بهم گفت جهود کثیف. شاید هم چندتایشان. من هم اهل دعوا بودم؛ یک جوجه خروس جنگی. کلی گفت ما کسانی را که کالج نرفته باشند استخدام نمی‌کنیم. من هم گفتم من کالج برو نیستم. گفت خب، حالا که این طور است، برو بیرون توی لابی، بگرد توی آگهی‌های استخدام پشت مجله‌ی رادیو دنبال کاری که این دور و اطراف نباشد. هر چه از نیویورک دورتر، بهتر. من هم همان کار را کردم و آگهی کاری برای شهر پامپای تگزاس جستیم. با خودم فکر کردم کالیفرنیا هم همان اطراف باید باشد، پس لابد به اندازه‌ی کافی دور است. رفتم دفتر کار پدرم و بعد از چند تماس تلفنی، همان روز کار را گرفتم و پرواز کردم پامپا. قبلش رفتم J.Press که لباسی در شأن کار جدیدم تدارک ببینم. فکر می‌کردم دیگر برای خودم آدمی شده‌ام. احمقانه‌تر از آن نمی‌شد.

پس کار را گرفتید؟

گرفتم. و همانجا ماندم و ماندم تا این که بالأخره به خاطر مشکل پوستی‌ام دوباره گذرم به نیویورک افتاد. به خاطر پزوریازیس حادّ مجبور شدم تن بدهم به ACTH^{۳۳}. تا جایی که من می‌دانم، ACTH کورتیزون و هیدروکورتیزون را تنظیم می‌کند. من دست از خوردن بیکن برنداشتم، چند تا آمپول و بعدش چیزی که

Red^{۳۱}

Pat Kelly^{۳۲}

ACTH یا Adrenocorticotropic hormone هورمونی که اغلب به هنگام استرس بیولوژیک از بخش قدامی غده‌ی هیپوفیز آزاد می‌شود. از قرار، منظور

لیش، آزمایش و/یا مداوایی پزشکی‌ای است که منجر به دستکاری میزان این هورمون در بدن می‌شود.

هیچ وقت نداشتم: پوست تمیز. مدتی هم توی شهر وایت پلینز^{۳۴} نیویورک سر از تیمارستان در آوردم، احتمالاً به خاطر درمان استروئید. یک بار توی *New Yorker* مقاله‌ای درباره‌ی ماجرای مشابهی درآمد. فیلمی هم به اسم بزرگ‌تر از زندگی^{۳۵} با همین موضوع ساخته‌اند. جیمز میسون^{۳۶} نقش معلم مدرسه‌ای را بازی می‌کرد که به خاطر مشکلی که داشت، کورتیزون به خوردش داده بودند و بعدش دیگر توی هپروت بود. ولی بعدتر، بزرگ‌تر که می‌شدم، فکر کنم ترجیح دادم خودم را درگیر یک جور جنون والا بدانم و این که ACTH فقط تصادفی هم‌زمان نازل شده بود. فکر کنم آن‌جا که بودم می‌خواستم به اندازه‌ی یاروی بغل‌دستی‌ام قاطی باشم، بلکه هم کمی بیشتر. بعد از هشت ماه در آسایشگاه روانی، دوباره ACTH داشتم. این همان وقتی بود که دو تا کار رادیویی گرفتم، یکی توی نیوهیون^{۳۷} ایالت کانکتیکت و دیگری اینجا توی نیویورک. آن موقع من دی‌جی بودم. اولش توی رستورانی به اسم *Johnny Johnston's Charcoal Room* واقع در تقاطع خیابان چهل و پنجم و خیابان دوم. صحبت دهه‌ی پنجاه است. بعد نقل مکان کردم به استودیویی در لوینگستون^{۳۸} ایالت نیوجرسی. آن‌جا از دوازده شب تا دو صبح توی رادیو اجرا می‌کردم. همه‌اش از جین شپرد^{۳۹} تقلید می‌کردم. تا جایی که من می‌فهمیدم، او جالب‌ترین آدم توی رادیوی آن دوران بود. می‌توانست داستان‌های بداهه‌ی شگفت‌انگیزی تعریف کند. کارش خارق‌العاده بود، اعجاب‌انگیز. بعد که رفت توی تلویزیون، کارش نگرفت و نتوانست آن نبوغ رادیویی‌اش را آن‌جا هم به کار بگیرد. سعی می‌کردم سبک و سیاق شپرد را تقلید کنم، ولی نهایتاً نشد. یک شب غش کردم. معلوم شد به خاطر ACTH دچار هیپوکالمیا^{۴۰} شده‌ام. برای همین مثل یک علیل بردندم توسکان و به من گفتند که به خاطر خورشید و خشکی هوا باید همان‌جا زندگی کنم. نوزده سالم بود. به من گفتند باید آن‌جا بمانم و تا جایی که می‌شود وقتم را در فضای بیرون از خانه سپری کنم. مدتی توی مزرعه‌ی یک بابایی چوپانی کردم تا این که توی رادیو کار پیدا کردم. زنی که در کانال تلویزیونی محلی دیده بودم با من مصاحبه کرد و من استخدام رادیوی بامدادی زیرمجموعه‌ی NBC شدم. من با آن زن ازدواج کردم ولی پایم را توی محل کار نگذاشتم. آن زن که باشد؟ فرانسیس، فرانسیس فوکس. کارش توی کالج ولزلی^{۴۱} خیلی خوب بود. این ماجرای ولزلی

White Plains³⁴

Bigger Than Life³⁵

James Mason³⁶

New Haven³⁷

Levingston³⁸

Jean Parker Shepherd Jr. داستان‌پرداز، شخصیت رادیو تلویزیونی، نویسنده و هنرپیشه‌ی آمریکایی.³⁹

hypokalemia⁴⁰

از قرار، مراد لیش همان Wellesley College، مدرسه‌ی خصوصی دخترانه‌ی هنر در ماساچوست در غرب بوستن است.⁴¹

قسمتی از قرار و مدار ما بود. پدرم همیشه می‌خواست خواهرم آن‌جا درس بخواند، ولی او این کار را نکرد و همین بود که پدرم آرزو به دلش ماند. پس بفرما، یک جور نقش مکمل برای من؛ بدین وسیله شما را مزین می‌کنم به عروسی که ولزلی درس خوانده. ازدواج ما هشت یا نه سال دوام آورد و سه بچه حاصلش بود: جنیفر، ربکا و اتان. فرانسیس برنامه‌ی خودش را داشت. یک مصاحبه حول و حوش ظهر و همین‌طور فروشنده‌ی توی فروشگاه رادیو. ولی من، با این فکر که زن متاهل را باید شوهرش تأمین کند، تشویقش کردم که دیگر کار نکند و فقط به درآمد من به عنوان فروشنده‌ی دربه‌در بیمه‌ی سلامت قناعت کنیم - که بعداً معلوم شد کار قانونی‌ای نبود.

کسب و کارتان خوب بود؟

خوب بود، تا این که من ترسیدم و نامه‌ای مژهدار فرستادم به شرکت و گفتم که من از معاملات مشکوکی مطلع شده‌ام و برای همین استعفا می‌دهم. به حد مرگ ترسیده بودم که نکند کارم به زندان بکشد. دو نفر مرا سوار ماشین پلیموت بنفشی، از آن ماشین‌های دُم‌پره‌ای، کرده و گردانده بودند. ماجرا از این قرار بود که ما به محلات فقیرنشین حومه‌ی توسکان یورش می‌بردیم و هر کسی را که می‌دیدیم برایش بیمه‌نامه صادر می‌کردیم. اولین قسط را هم که باید نقد پرداخت می‌شد می‌گرفتیم. بعدش یک دلار حق بیمه را می‌فرستادیم برای شرکت و بقیه را به جیب می‌زدیم. معلوم شد، ظاهراً، که چنین شرکتی اصلاً وجود خارجی نداشت.

وقتی مردم ادعای خسارت کردند، کسی سراغ شما هم آمد؟

من خیلی قبل‌تر زده بودم بیرون. از آن‌جا آدمم بیرون و زدم به جاده. خیلی تحت تأثیر کرواک^{۴۲} بودم، و همین‌طور سالینجر. چنان توی مخم رفته بود که انگار نه انگار که آن‌ها تماماً داستان بودند. همه‌ی نوشته‌هایشان را بلعیده بودم و می‌خواستم جایم همان دور و بر باشد یا جایی بین دین موریارتی و سل پارادایس^{۴۳}.

⁴² Kerouac شاعر و رمان‌نویس امریکایی که در کنار آلن گینزبرگ و ویلیام اس. باروز پایه‌گذار ادبیات جنبش و نسل بیت به شمار می‌رود.

⁴³ Sal Paradise و Dean Moriarty از شخصیت‌های اصلی رمان جاده (On the Road) نوشته‌ی جک کرواک. بسیاری از آدم‌های موثر جنبش بیت در قالب شخصیت‌های این نوشته درآمده‌اند از جمله نیل کسادی (Neal Cassady) که در نقش دین موریارتی ظاهر شد و البته خود جک کرواک که در نقش سل پارادایس راوی اصلی رمان است.

پس رفتید به کالیفرنیا و نیل کسدی^{۴۴} را پیدا کردید؟

من حدود چهار سال از رفقای خیلی خوب کسدی بودم. هیچ وقت کرواک را ملاقات نکردم. زمانی، کسدی تعدادی نامه از جان کلون هولمز^{۴۵} و ویلیام اس. باروز^{۴۶} و گینزبرگ و کرواک رو کرد و گفت می‌خواهد آن‌ها را بفروشد. یک بسته دوازده نامه داشت و بسته‌ی دیگر سیزده نامه. من همه را برایش فروختم به قیمت دو هزار و پانصد دلار به آندریاس براون^{۴۷}، همان آدمی که بعدتر کتاب‌فروشی Gotham Book Mart را، که مال فرانسیس استلاف^{۴۸} بود، صاحب شد.

کسدی همیشه دنبال پول بود تا برای کرولین^{۴۹} هدیه‌ای بگیرد، مثلاً هدیه‌ی سالگرد ازدواج. آن‌ها دوبار با هم ازدواج کردند، برای همین دو بار سالگرد ازدواج می‌گرفتند. آخرین باری که نیل را دیدم. من و باربارا، همسر دوم، داشتیم توی مکزیک می‌گشتیم. در جستجوی درمان پزوریازیس بودم که شایع شده بود در چواوای^{۵۰} مکزیک کشف شده. بابت کار یک انسان^{۵۱}، یک سری مصاحبه برای McGraw-Hill ضبط کردم، پول هم داشتم. ما وسط شهر جایی در خیابان اصلی نشسته بودیم، احتمالاً تنها جایی که مردم برای نوشیدن نوشابه جمع می‌شدند. کسدی با جورج واکر^{۵۲} پیدایش شد، یکی از طرفداران همیشه در رکاب کیسی^{۵۳}. برایم عجیب بود که باربارا از آمدن این دو با هم خوشحال بود چون کیسی به هیچ وجه آدم مورد تأیید باربارا نبود. در گیرودار جدایی از فرانسیس با همه‌ی این آدم‌ها قطع رابطه کرده بودم. فکر می‌کردم در دوران تدریس همین جماعت اسباب دردسر بوده‌اند و وقتی هم که کارم به دادگاه می‌کشید، باز دردسرساز خواهند بود. باربارا و من همراه کسدی به یک مهمانی رفتیم. یادم می‌آید که من و نیل ساعت چهار صبح جلوی خانه توی ورودی ایستاده بودیم و کسدی از من می‌خواست که همراه خودمان برگردانمش امریکا

⁴⁴ Neal Cassady از چهره‌های شاخص جنبش بیت

⁴⁵ John Clellon Holmes نویسنده، شاعر و استاد دانشگاه امریکایی که با رمان Go معروف است، رمانی که برخی اولین رمان بیت می‌دانند.

⁴⁶ William S. Burroughs

⁴⁷ Andreas Brown

⁴⁸ Frances (Fanny) Steloff از کتاب‌فروشان معروف ادبیات مستقل در امریکا. او کتاب‌فروشی Gotham Book Mart را در سال ۱۹۲۰ خرید و آن را به

یکی از کانون‌های مهم عرضه‌ی ادبیات مستقل جهان تبدیل کرد. این کتاب‌فروشی تا سال ۲۰۰۷ در منهن نیویورک فعال بود.

⁴⁹ Carolyn

⁵⁰ Chihuahua

⁵¹ A Man's Work

⁵² George Walker

⁵³ Ken Kesey رمان‌نویس و از چهره‌های معروف حوزه‌ی فرهنگ عمومی امریکا در دهه‌ی ۶۰ که خود را جایی میانه‌ی جنبش بیت در دهه‌ی ۴۰ و

هیپی‌های دهه‌ی ۶۰ می‌دانست. رمان پرواز بر آشیانه‌ی فاخته از کارهای معروف اوست. برخی می‌گویند جرقه‌ی ایده‌ی اولیه‌ی این رمان زمانی زده شد که با گوردون لیش در شیفت شب بیمارستان کهنه‌سربازان میلانوپارک (Menlo Park) کالیفرنیا کار می‌کرد که با آنچه لیش در این مصاحبه می‌گوید در تناقض است.

برای سالگرد ازدواجش با کرولین. من نمی‌توانستم خطر کنم و همراه کسدی با ماشین از مرز رد شوم. گفت خب، ما داریم می‌رویم چواوا، همیشه هم گفته‌ام جهنم چواوا. تو را هم می‌بریم لاس گاتوز^{۵۴} کالیفرنیا. ولی بعدش جیم شدم. هنوز که هنوز است، از این‌که دوست چنان نزدیکی را آن‌طور سر کار گذاشتم، از خودم شرمندهام.

ماجرای ملاقات با کن کیسی^{۵۵} چه بود؟

من با واسطه‌ی فیلیپ تمکو^{۵۶} مربی قدیمی کشتی کِن، یا به عبارتی معلم انگلیسی‌اش، توی اُرگان استنفورد با کن آشنا شدم. ما، من و کن، جلوی کلبه‌ای توی محله‌ی پری لین^{۵۷} در استنفورد کشتی گرفتیم. کن توی استنفورد برنده‌ی برنامه‌ی کمک‌تحصیلی استگنر^{۵۸} شده بود. فرانسیس و من هم یک خانه‌ی کوچک در محله‌ی کنکورد وی^{۵۹} در بورلینگیم^{۶۰} داشتیم و در جستجوی یکی به اسم آلن تمکو^{۶۱} به فیلیپ تمکو متوسل شدیم که واسطه‌ی آشنایی ما با کن شد. آلن تمکو را می‌خواستیم جذب مجله‌ی *Chrysalis Review* کنیم؛ مجله‌ی ادبی‌ای که آن زمان داشتم راه می‌انداختم. پس اولین بار کیسی را در سن خوزه توی مهمانی فیلیپ تمکو دیدم. نیل را هم آن شب دیدم. بعدش بود که من و کیسی کشتی گرفتیم. لت و پارم کرد. این رفاقت‌مان را محکم‌تر کرد. او روی آشیانه‌ی فاخته کار می‌کرد، پس یک ارتباط تیمارستانی هم بود. درواقع، من دوبار بستری شدم: دوهفته در فلوریدا و بعد از آن هشت ماه در وایت پلینز. تا ابد می‌توانم از ماجراهای کیسی و کسدی برایت تعریف کنم. آن زمان خودم را وقف نوشته‌های کیسی کرده بودم. آره، من عاشق کیسی و نوشته‌هایش بودم، عاشق همه چیزش. یک رفیق کاملاً سرزنده. کسدی هم چنین آدمی بود. کسدی اما ظریف بود، نازنین و حساس و مهربان. کیسی اما درست برعکسش. کیسی خیلی وقت‌ها اعصاب خرد می‌کرد و ما هم دیگر کمتر دندان روی جگر می‌گذاشتیم. کلی بچه دور و بر خانه‌اش در لاهوندا^{۶۲} جمع کرده بود؛ یک مشت مرید. و بعد تام ولف^{۶۳} پیدایش شد و من دیگر از صحنه‌اش خارج شدم. رفتم به ویکتوریای کانادا و بعد جکسون هول^{۶۴} در ایالت ویومینگ و بعدتر نیویورک. هیچ‌کدام از

Los Gatos⁵⁴
 Ken Kesey⁵⁵
 Philip Temko⁵⁶
 Perry Lane⁵⁷
 Stegner Fellow⁵⁸
 Concord Way⁵⁹
 Burkingame⁶⁰
 Allan Temko⁶¹
 La Honda⁶²
 Tom Wolfe⁶³
 Jackson Hole⁶⁴

سفرهای اتوبوسی بهم نمی ساخت. اما نمی خواستم گیر آن آدم با شوخی های عجیب و غریبش بیفتم. فرانسیس را داشتم و بچه ها را و شغلی که داشتم از دست می دادم. کن همه اش می گفت بیا، بیا، بیا، اگر می خواهی رفیق من باشی، بیا ولی من نرفتم. بله، اوقات به یادماندنی ای با هم داشتیم. خیلی جوان بود که مُرد. همیشه دلم برایش تنگ می شود. نمی توانم بگویم عاشق کن نبودم ولی راستش بعد از ظهرهایی که با نیل سپری شد، دردسرش خیلی کمتر بود. نه، انصافاً هیچ دردسری نداشت.

چطور ویراستار داستان *Esquire* شدید؟

من در راه نیویورک بودم. و راست هیلز^{۶۵} بروز داده بود که دنبال جانشینی برای خودش می گردد. می خواست بازنشسته شود. من را هال اسکارلت^{۶۶}، ویراستار انتشارات E.P. Dutton، به او توصیه کرد. من رفتم نیویورک به آدرس ۴۸۸ خیابان مدیسن^{۶۷} و با این هیئت باشکوه که دفتر تنگ ویراستار بخش داستان را اشغال کرده بود، مواجه شدم. توی رادیو مسابقات بیسبال دوره ی جهانی ۱۹۶۹^{۶۸} داشت پخش می شد و او پاهایش را روی میز گذاشته بود. از نزدیک همان قدر مسحورکننده بود که از دور، و چیزی که بیش از هر چیزی درباره ی آن ملاقات در خاطر من مانده بی قیدی اش است. داشت سیگار می کشید. از آنهایی بود که سیگار کَمَل از دستش نمی افتاد. چوب کبریت ها را توی سطل آشغال می ریخت و بالأخره هم آتشی به پا کرد. من متوجه آتش شدم و همین طور متوجه این که انگار شعله ای که بالا می آمد خیلی هم برای او مهم نبود. سعی کردم توجهش را به آتش جلب کنم و او، بدون این که خدشه ای به لم دادن تنبلانه اش توی صندلی وارد کند، دفترچه ی تلفن نیویورک را برداشت و پرت کرد توی سطل آشغال و آتش را خاموش کرد. شبش همراه هرولد هیز^{۶۹}، ویراستار ارشد *Esquire*، رفتیم بیرون و مطابق روال مرسوم آنجا، مست کردیم. من طی خوردن غذا دستم آمد که میانه ی هیلز و هیز شکرآب است. به نظر می رسید که آرنولد گینگریچ^{۷۰}، ناشر مجله، هیلز و ایضاً کلی فلکر^{۷۱} و رالف گینزبرگ^{۷۲} را، که همه ویراستار *Esquire* بودند، دور زده بود تا سرویراستاری مجله را به هیز واگذار کند. فلکر و گینزبرگ استعفا دادند ولی راست شغل ویراستاری بخش داستان را حفظ کرد. هیز خیلی کم پیش می آمد که توی صحنه ای بماند که راست هم

⁶⁵ Rust Hills

⁶⁶ Hal Scharlett

⁶⁷ Madison

⁶⁸ World Series ۱۹۶۹

⁶⁹ Harold Hayes

⁷⁰ Arnold Gingrich

⁷¹ Clay Felker

⁷² Ralph Ginzburg

آنجا بود. راست خیلی جذبه داشت. فکر کنم تصور او این بود که من توی آن شغل خیلی دوام نمی‌آورم. یعنی که او هر وقت خواست، می‌تواند کارش را پس بگیرد. بله، چنین ماجرای بین ما بود.

اسکارلت شما را به واسطه‌ی *Genesis West*، مجله‌ی ادبی‌ای که سال ۱۹۶۲ تاسیس کردید،

می‌شناخت؟

بله، و قبل از *GW*، مجله‌ی *Chrysalis Review* بود و *Why Work*. مجله‌ی *GW* خیلی بیشتر از استحقاقش دیده شد. در شرق عادت این است که هر کاری را که توی غرب انجام شده رمانتیک ببینند. ما آنجا کیسی را معرفی کردیم و جک گیلبرت^{۷۳} و لئونارد گاردنر^{۷۴} را، که بعدتر علیه من حرف‌هایی زد. فکر می‌کنم به خاطر ماجرای کارور.

ویرایش کارهای ریموند کارور چطور شروع شد؟

ماجرا از این قرار بود که من با انتشارات Scott Foresman قراردادی برای بازبینی *The Perrin-Smith Handbook of Current English* داشتم. ویراستارم، کورت جانسون^{۷۵}، به پالوآلتو^{۷۶} کالیفرنیا آمد تا افراد طرف قراردادش با Scott Foresman را ببیند و همینطور کسانی که قرار بود برای مجله‌ی ادبی‌اش، *December*، مطلب بفرستند. من در هر دو گروه بودم. کارور هم مطلب داشت و حدس می‌زنم حجم نوشته‌هایش کم هم نبود. من آن موقع در Educational Development Corporation روی مصاحبه‌های کار یک انسان کار می‌کردم. به هر ترتیب، قرار بود که من و جانسون همدیگر را ملاقات کنیم که زنگ زد و گفت من نمی‌توانم سرقرار حاضر شوم چون اینجا، توی خیابان کالیفرنیا، گیر یکی افتادم که آنقدر مست است که نمی‌تواند برود خانه‌اش و ماشینش هم روشن نمی‌شود. من با دوچرخه رفتم آنجا. این اولین باری بود که کارور را دیدم. کاشف به عمل آمد که محل کار کارور روبه‌روی دفتر من، آن طرف خیابان است. او توی Science Research Associates ویراستاری می‌کرد. وقتی ایده‌ی راه انداختن یک مجله‌ی ادبی نو به سرم زد، فکر کردم خب، اینجا یکی هست که حاضر است به خودش تکانی بدهد. یک یا دو بار آمد آپارتمانم و من برای ناهار نگاهش داشتم و درباره‌ی راه انداختن چیزی تحت عنوان *The*

⁷³ Jack Gilbert شاعر آمریکایی که بعد از چاپ آثارش در مجلاتی همچون *Esquire*، *Vogue* و *Glamour* و دریافت کم‌هزینه‌ی Guggenheim به اروپا رفت و بیشتر دو دهه‌ی آتی را با الهام از شاعرانی چون الیوت و پوند در اروپا زندگی کرد و شعر آمریکایی سرود. علی‌رغم نشست و برخاست با نویسندگانی چون آلن گینزبرگ، اشعارش رابطه‌ی چندانی با جنبش بیت نداشت.

⁷⁴ Leonard Gardner نویسنده‌ی آمریکایی، رمان *Fat City* از نوشته‌های معروف اوست و جزو آثار کلاسیک آمریکایی محسوب می‌شود.

⁷⁵ Curt Johnson
⁷⁶ Palo Alto

American Journal of Fiction حرف زدیم. عکسی از کارور هست که پشت میز غذاخوری خانه‌ی من و باربارا نشسته، شمعدان‌های بلندی روی میز است و ری^{۷۷} یکی از پیراهن‌های من را پوشیده. عکس را برای کتابی که قرار بود دربی‌اورد گرفت. تا آن موقع، فرانسیس و من طلاق گرفته بودیم و من داشتم آماده می‌شدم که از شهر بزنم بیرون چون فرانسیس آمده بود باربارا را تهدید کرده بود و باربارا یک بار احساس کرده بود که فرانسیس توی خیابان دنبالش گذاشته. باربارا ترسیده بود. من هم ترسیده بودم. رسیدیم نیویورک، من کار *Esquire* را گرفتم و از کارور خواستم نامه‌هایی را که به آدرس قبلی‌ام می‌رفت، برایم جمع کند و حواسش به فرانسیس و بچه‌ها باشد - که البته، به اعتراف خودش، هیچ‌وقت انجام نداد. درعوض، من با کمال میل پذیرفتم که نگاهی به نوشته‌هایش بیندازم. من مشتاق خواندن کار هر کسی بودم که جزو نویسندگان *Esquire* نبود. من هر دری وری‌ای را می‌خواندم ولی برای نوشته‌هایی که کارگزار ادبی داشتند^{۷۸}، وقت زیادی نمی‌گذاشتم. من نویسنده‌ی تازه‌نفس می‌خواستم. راضی کردن هیز و گینگ‌ریچ به این که می‌خواهم داستان نو^{۷۹} را به عرصه بی‌اورم، چیزی که تا آن موقع کسی ندیده بود، مشکل بود. من توی نوشته‌های کارور چیزی دیدم که می‌توانستم با آن ور بروم. بی‌شک چشم‌اندازی وجود داشت. نقطه‌ی ثقل آن چیز، در کار ری، در فهرست تجربیات او بروز پیدا کرد. قابلیت این را داشت که بتوانم با آن دست و پنجه نرم کنم و چیزی نو از دلش دربی‌آورم. داستان "چاق"^{۸۰} اولین داستان کارور بود که من بازبینی کردم ولی گرینگریچ آن را رد کرد. آن کار را توی *Harper's Bazaar* درآوردم. می‌دانی، فقط کارور که نبود. بله، احتمالاً وقت بیشتری پشت کار او گذاشتم. پشتکارم به حدی بود که ممکن بود کاری را در یک روز سه بار بلکه چهار یا پنج بار بازبینی کنم. آخر هفته‌ها هم این کار را می‌کردم. نه فقط با نوشته‌های ری. من طبابت کتاب^{۸۱} هم می‌کردم تا اموراتم بگذرد چون درآمد *Esquire* به طرز رقت‌انگیزی نابسند بود. پیش می‌آمد که از McGraw-Hill یا Harcourt Brace کار می‌گرفتم، از آن کارهایی که آن‌ها مایل بودند منتشرش کنند ولی انتشارش بدون مقدار زیادی چک‌ش‌کاری میسر نبود. البته آخر و عاقبت همچون کارهایی هیچ وقت خوب نبود. همیشه آخرش کِنفی بود، حماقت، بخصوص با کارهای سایه‌نویسی. یادم نمی‌آید از آن همه کار آن‌چنانی که انجام دادم، یکی ختم به خیر شده باشد.

فکر می‌کنید بابت ویرایش کارهای کارور به ناحق بد جلوه داده شدید؟

⁷⁷ Ray, نسخه‌ی مخفف و صمیمانه‌تر Raymond

⁷⁸ Agent material

⁷⁹ New Fiction

⁸⁰ "Fat"

⁸¹ Book Doctor یا Developmental Editor تفاوتی که با ویراستار عادی کتاب دارد در این است که شاید علاوه بر ویرایش کتاب، نویسنده را در سایر

مراحل توسعه و آماده‌سازی نسخه‌ی نهایی برای ارسال کتاب به ناشر یا عامل ادبی کمک کرده و به او مشاوره می‌دهد.

بدون شک. ولی اگر به اوراق کتابخانه‌ی Lilly در دانشگاه بلومینگتون ایندیانا نگاه کنید، مبهوت می‌شوید. کسی که به شواهد نگاهی نینداخته باشد، نمی‌تواند حتا تصور کند که در واقع چه رخ داده است. تمام آن سال‌ها، کارور کیفیت کوک بود و خودش خوشحال و از خودراضی. وقتی به YMHA^{۸۲} آمد، اوضاع بر منوال دیگری بود. من کارور و تس گالاگر را آن طرف خیابان دیدم تا نوشیدنی‌ای با هم بخوریم. به طرز کاملاً محسوسی بین‌مان داشت شکرآب می‌شد. از آن روز به بعد، تس بیشتر و بیشتر در کارهایی که ری بیرون داد، دخالت کرد. ما کار کلیسای جامع^{۸۳} را تمام کردیم - و گفته می‌شود که من برایش هیچ کاری نکردم که این طورها هم نیست - بله بدون شک برای کلیسای جامع خیلی کمتر از دو مجموعه داستان اولش کار کردم و این پایان کار من و ری بود.

وقتی داستان‌های کارور را ویرایش می‌کردید، توی ذهن‌تان چه می‌گذشت؟

اگر چیزی توی ذهنم بود، جیمز پوردی^{۸۴} بود، شاید کمی گریس پیلی^{۸۵} ولی پوردی بیشتر از هر کس دیگر، داستان‌هایی مثل "مرا به اسم خودم صدا نکن"^{۸۶}، "چرا به تو چرایش را نمی‌گویند؟"^{۸۷}، داستان "بابا گرگی"^{۸۸}، نویسنده‌هایی که من در *New Sounds in American Fiction* از طریق EDC، توسط انتشارات Cummings، زیرشاخه‌ی انتشارات Addison-Wesley منتشر کرده بودم. به نظر من قهرمان‌سازی از کارور احمقانه است. همچنان‌که دفاع از او. شما هر نوشته‌ی طرفدارش را بردار و نشان بده. خواهند گفت نه، نه، آن یکی را فلان بابا^{۸۹} سرشغل تمام‌وقت جواهرسازی‌اش توی صف ناهار که ایستاده بوده ساخته و پرداخته، این برای طرفدارها قابل قبول نیست. کسی نمی‌تواند کامل هضمش کند، تجسمش کند.

وقتی داستانی از یک نویسنده‌ی گمنام به دست‌تان می‌رسد و شما می‌دانید که باید کلی کار

رویش بکنید تا بتوان در مجله‌ی بزرگی مثل *Esquire* منتشرش کرد، چرا اصلاً قبولش می‌کنید؟

Young Men's Hebrew Association⁸²

Cathedral⁸³

James Purdy نویسنده‌ی رمان و داستان کوتاه، نمایشنامه و شاعر آمریکایی. نویسندگان بسیاری کارهای او را تحسین کرده‌اند از جمله جان‌اتان فرزنز از

او به عنوان قدرناشناخته‌ترین نویسنده‌ی آمریکایی یاد می‌کند.

Grace Paley نویسنده‌ی داستان کوتاه، شاعر، معلم و فعال سیاسی آمریکایی⁸⁵

Don't Call Me by My Right Name⁸⁶

Why Can't They Tell You Why?⁸⁷

Daddy Wolf⁸⁸

Morty Shmulevitch ظاهراً اسمی من‌درآوردی⁸⁹

برای تحصیل این به اصطلاح داستان نو بایستی از آنچه که دم دست بود، درست می‌شد و من کارور را داشتم و خیلی از آدم‌های دیگر که نابلد بودند. کار کردن، آن طور که شما "کلی کار" می‌گویید، برای من مسئله‌ای نیست. چه بسا من خودم مشتاق بودم به این کار.

وقتی آرشیو خودتان را به دانشگاه ایندیانا دادید، می‌دانستید که منجر به بحث و جدل خواهد

شد؟

چه بسا امیدوار بودم که این اتفاق بیفتد. وقتی داشتم از فرانسیس جدا می‌شدم، آندریاس براون⁹⁰ دو هزار دلار بابت چیزهایی که در فرایند تولید *Chrysalis Review* و *Genesis West* انباشته شده بود، به من داد. این اتفاق متناوب رخ داد. هر بار حداقل همان قدر از کفمان رفت. این شد که به ذهنم رسید که هر چیزی را که به دستم می‌رسد نگه دارم. هر چیزی. زیر ماشین تایپم در *Esquire* و توی *Knopf* و *The Quarterly*، کارتنی داشتم و هر چیزی را تویش می‌انداختم، پر که می‌شد، یکی دیگر. وقتی دکترها گفتند باربارا ALS دارد، نورولوژیست آخری طوری اخبار وحشتناک را به ما داد که انگار کار دیگری نمانده غیر از پیدا کردن پول. آن وقت بود که به فکر فروختن کاغذها افتادم؛ کاربرگ‌ها، همه چیز. آیا فکر می‌کردم که کارور اگر بود، آن آتش‌بازی را تأیید می‌کرد؟ آیا امیدوار بودم جار و جنجالی به پا شود؟ آیا با انجام آن کار می‌خواستم به نوعی اعتباری که به نظرم مستحقش بودم، به رسمیت شناخته شود؟ اگر بگویم نه، دروغ گفته‌ام.

وقتی یکی از برگه‌های کارتتان را بعد از سال‌ها می‌بینید، چه فکر می‌کنید؟

کیف می‌کنم. خوشحال می‌شوم. حتا مبهوت. ولی کارور تنها کسی نبود که روی نوشته‌هایش تا آن حد کار کردم. یکی بود در میان خیلی. خیلی‌ها بودند. متهم شدم به عملی شنیع. که چه باشد؟ خودم فکر می‌کنم کاری ماندگار کردم. متهم می‌شوم به خاطر ماندگاری کارم و، در موارد زیادی، زیبایی‌اش.

اگر خودتان را یک نویسنده نمی‌دانید، پس آن کتاب‌هایی را که به اسم خود شماست چطور

بیرون دادید؟

به خاطر این که می‌توانم از زیرش دربروم و هم این که به درد اغوای زنان می‌خورد. خودم فکر می‌کنم یک ویراستارم، یک بازنویس. فکر می‌کنم معلم هستم. نه یک نویسنده. پسر، آتیکوس، نویسنده است. دیدگاه من این است که می‌توان در یک واژه، در یک نفس، در یک چرخش، کمال را خلق کرد. من در بازنویسی

قادر به این کار هستم. به عنوان ویراستار، من فقط پای ذوق و سلیقه‌ی خودم می‌ایستم و نه مال کس دیگری. حاضرم به خاطرش آشوب به پا کنم. به عنوان نویسنده هم، فقط در این حد که از انتخاب‌هایی که کرده‌ام راضی‌ام. ولی از باب استعداد، نه. من دستاوردی نداشته‌ام، حتا اگر مجیز کار خودم را بگویم.

هیچ وقت جاه‌طلبی این را داشته‌اید که خودتان چیزی در حد کمال بنویسید؟

بله، حتماً. ولی هیچ‌وقت نزدیک هم نشدم. باید این جهان برایتان جالب باشد تا به کمال نائل شوید. دنیا برای من جالب نیست. باید مردم برایتان جالب باشند. سوای رابطه‌ام به عنوان یک پدر، یک شوهر و یک عاشق، من صنمی با بقیه‌ی مردم ندارم. واقعاً قلب و ذهن کسی برایم جالب نیست، حتا مال خودم. من چنان درگیر رابطه‌ام با معشوق سال‌های اخیرم هستم که بعید می‌دانم کس دیگری باشد یا بتواند که باشد. من دقیقاً اوتیستیک نیستم ولی اگر به من بگویی هستم، مخالفتی هم ندارم. می‌دانی، من آدمی هستم که از هر کاری که داشته‌ام، اخراج شده‌ام. می‌توانم کنار بیایم، اگر که بخواهم، ولی نمی‌خواهم. واقعیتش این است که به غیر از دوستان، خانواده و معشوق‌هایم، به دیگران نیاز ضروری‌ای ندارم.

برای انجام کاری کارستان به دست کسی که ما چنان مست قدرت تصورش می‌کنیم که انگار می‌خواهد ما را نیست و نابود کند، دیگران باید برای آن کس جالب باشند، متوجه طبیعت باشد، ساز و کار چیزها. باید نبودن چیزها برایش جالب باشد. من خیلی وقت‌ها حتا متوجه حضورشان هم نیستم. اگر قرار باشد به خواربارفروشی بروم، زنی اگر سر راهم سبز شود، حتماً نظری اجمالی به او می‌اندازم. اما اگر جنگی زبانه بکشد، از کنار میدان جنگ می‌گذرم بدون آن‌که ذره‌ای به آن فکر کنم. من حواسم به نکته‌ای فرعی و حاشیه‌ای هست. نه فرضاً به اندازه‌ای که دلیل به جزئیات جهان دقت می‌کند. مثال بیشتر بخواهی، کورمک مک‌کارتی^{۹۱} و سم لپسایت. عددی بخواهم بگویم، من دو برابر لپسایت پدر هستم و شش برابر او پدربزرگ، اما هیچ وقت نمی‌توانم تجربه‌ی جهانی‌ای که لپسایت از پدری دارد که توی پارک حواسش از بچه‌اش پرت می‌شود، به دست بدهم. رمان پرسش^{۹۲} لپسایت را ببین. کاری که او با برنی^{۹۳} می‌کند، وقتی که از نظر دور می‌شود، هم ورای دسترس من است و هم دور از معرفتم. این نیست که آن را درک نمی‌کنم - ممکن است برایم کاملاً زنده باشد - اما هرگز نمی‌توانم کلماتی را احضار کنم که آن واقعیت را در قالب نثر انشا کند. من کسی هستم که ادای این کار را درمی‌آورم، تقلید می‌کنم - نه یک نویسنده به آن معنا که باید باشد. من و کمال؟ شوخی می‌کنی.

شما خودتان بحث کمال را پیش آوردید.

Cormac McCarthy⁹¹
The Ask⁹²
Bernie⁹³

درست است ولی نه در مورد نوشته‌ی خودم. اگر هم بوده، تنها در ورای کار من در بازنویسی نوشته‌های دیگران بوده.

راهبرد شما به کمال در ورای ویرایش؟

شما بگو بازنویسی، بله. من چنین ادعایی می‌کنم.

فکر می‌کنید درباره‌ی کارهای کارور هم همین‌طور بوده یا منظورتان نویسندگان دیگر است؟

منظورم هر نویسنده‌ای است که من با نوشته‌هایش ور رفته‌ام. اگر کارهای کارور را بازنویسی نمی‌کردم، باز این همه توجهی که به او شد، دریافت می‌کرد؟ کسی بگوید بله، حرف مفت زده.

این پرسش بر اساس یک شرط فرضی غیرواقعی^{۹۴} است. تاریخ چنین پرسشی را کج و معوج

می‌کند.

مزخرف است! من خودم آنجا بودم قبل از اینکه اصلاً چیزی وجود داشته باشد که کج و معوج شود، ابهامی باشد، طرف‌کشی‌ای باشد. نمی‌توانم باور کنم آنچه از ری توی دستم داشتم، به قلب کسانی راه پیدا می‌کند که از قرار معلوم نابودش شده‌اند. کاری که از هر بابتی تغییر شکل داده، اصلاح شده، آبدیده شده توسط من، بله خود من. این که خرابش کرده‌ام یا نه، موضوع دیگری است. ولی خوانندگان اغوا شدند و متأسفم، ولی این مداخله‌ی من توی متن بود که آن‌ها را اغوا کرده. در انجام این کار، من یک گولم^{۹۵} ساختم که برانگیخته شد تا خود مرا له کند. من چه کرده‌ام؟ من چه کرده‌ام؟ کارم هیچ فرقی نداشته با کاری که برای سایرین کردم. و برخی از این سایرین خیلی هم قدردان بوده‌اند و بابت دین‌شان ساکت نبوده‌اند - بری هانا همچون آدمی است. بله، هانا، بری عزیز، آدمی بی‌نهایت شریف و نجیب بود.

داشتید می‌گفتید که مثلاً وقتی تجربه‌ای که موقع راه رفتن توی خیابان دارید، نمی‌توانید توی

قالب کلمات بریزید. چه فرقی هست بین این و نشستن پشت میز و ویرایش یک متن؟

این دو هم به لحاظ ذهنی و هم حسی، دو تا کار کاملاً جداگانه هستند. کلمات برای من جایگاه امنی برای زندگی هستند. من همیشه از هر چیز واقعی هراس داشته‌ام و درعوض از آن چیزی که یک مصنوع را

⁹⁴ Counterfactual جملات شرطی‌ای که چون مقدم آنها خلاف واقع است (= "اگر من کارهای کارور را بازنویسی نمی‌کردم"، تصدیق تالی آنها (= "این

همه توجهی را که به او شد، دریافت نمی‌کرد") علی‌رغم اینکه به نظر منطقی می‌رسد، دشوار است.

⁹⁵ Golem موجود انسان‌انگاری در افسانه‌های یهودی که به مدد سحر از ماده‌ای بی‌جان ساخته می‌شود.

می‌سازد کمتر ترسیده‌ام - یا اصلاً نترسیده‌ام - و این مصنوع سوای چیز قطعی است. من از بچه‌هایم می‌ترسم. من از همسرانم می‌ترسم، از دوستانم، پدرم و شما. خاطر جمع می‌ام را در اسباب‌بازی‌هایم می‌یابم؛ اجزای ترکیبی که با من همدست‌اند. من آدم ترسویی هستم، پارانویذ. حدس می‌زنم بخش عمده‌ای از آن مال اندازه‌ی هیکلم است، پوستم و دریافتم از یهودی بودنم. ولی وقتی چیزی می‌خوانم، وقتی ویرایش می‌کنم، یا بازنویسی، کوچک‌ترین ترسی ندارم. حس می‌کنم توی خانه‌ی خودم هستم، در صلح کامل، امنیت محض. احساس می‌کنم با آغوش باز پذیرفته شده‌ام. ریشه‌اش کجاست، نمی‌دانم. بچه که بودم، به مادرم گوش می‌کردم. بیشتر از این که خود پدرم یادم باشد، طرز حرف زدنش یادم است. زمان زیادی مجبور بودم توی رختخواب باشم، و این عادت بانی نوعی نفس‌گرایی^{۹۶} شد. هیچ‌وقت از این که تنها به خودم واگذار شوم، مضطرب نشده‌ام.

چطور تشخیص می‌دهید که یک نوشته خوب است؟ چطور جنس اعلا را از تقلبی تشخیص

می‌دهید؟

استعدادش را دارم. تو اسمش را بگذار غریزه. هرچه این استعداد بگوید، حقیقت باشد یا توهم، به آن اعتماد می‌کنم. بدون ذره‌ای تردید. من می‌توانم بین این و آن تمیز دهم، تمیزی که دیگران یا انجامش نمی‌دهند یا به آن اذعان نمی‌کنند. به خودم می‌گویم چطور بقیه نمی‌توانند آن را ببینند؟ می‌شد که فرضاً با هارولد بلوم^{۹۷} نشسته باشم و همین جوری، کتابی را که خودم فکر می‌کنم خیلی خوب است بدهم دستش، بگو جک گیلبرت یا کتاب *نیم‌روز خون*^{۹۸} و منتظر واکنشش بمانم و او حتاً نگاهی هم به کتاب نیاندازد. یا اگر ورقی زد، به نظر نرسد که آنچه را من دیده‌ام دیده. بعدتر، وقتی روی *Western canon*^{۹۹} کار می‌کرد، چسبید به *نیم‌روز خون*، اگر اشتباه نکنم نوشته‌ی مک‌کارتی، و کتاب عالی *Suttree* همه‌ی کارهای مک‌کارتی خارق‌العاده هستند، شاید به غیر از آن رمانی که خیلی دیده شد، *اسب‌ها، همه‌ی اسب‌های زیبا*^{۱۰۰} و *نگهبان باغ*^{۱۰۱}.

ریشه‌ی تصمیماتی که من می‌گیرم، درست یا غلط، نه بررسی دقیق بلکه غریزه است. در لحظه مجال فکر کردن دوباره نیست. محک سنجش و انتخاب من بین این و آن، عملی است که با اتکا به همان غریزه و حس انجام می‌دهم. می‌شود اسمش را شهود گذاشت؟ یا معرفت؟ احساس می‌کنم از چیزی باخبرم، تو بگو به ترتیبی عرفانی. کسی نمی‌تواند من را از آن بازدارد یا برای دستمزد یا همراهی با میل عوام به آن ترغیبم

^{۹۶} Solipsism ایده‌ی فلسفی مبتنی بر اینکه تنها ذهن خود فرد است که مطمئناً وجود دارد.

^{۹۷} Harold Bloom

^{۹۸} *Blood Meridian*

^{۹۹} اشاره به مفهوم *Western canon* که هارولد بلوم در کتاب *The Western Canon: The Books and School of the Ages* به آن می‌پردازد.

^{۱۰۰} *Horses, All the Pretty Horses*

^{۱۰۱} *The Orchard Keeper*

کند. من با بقیه کنار نمی‌آیم اما وقتی دیگران با من راه نیابند، از کوره در می‌روم. چطور می‌توانند حرمت چیزی را که برای من محترم است، حفظ نکنند. چطور خدایانی را که من می‌پرستم، به چشم نمی‌بینند. این نابخشودنی است و البته به طرزی رقت‌انگیزی قابل پیش‌بینی هم هست. نکند افراطی‌ای، تروریستی چیزی هستم، یک جور فرقه‌ی تک‌نفره؟ بله، همین است، اشباع از کینه‌توزی و حس انتقام. همین حالا در بست درگیر کارهای جیسون شوارتز^{۱۰۲} هستم - حتا با وجود کارهای خیلی خارق‌العاده‌تر آتیکوس که همه‌ی جهان را دربرمی‌گیرد و عمیقاً، عمیقاً شبیه دلیلو و اوزیک^{۱۰۳} جهان برایش مهم است. شوارتز، بالعکس آتیکوس، تنها چیزی که برایش مهم است برجسته کردن چیزهای بسیار گذرای یک آن و لحظه‌ی حال است، همه‌چیز را در نگاهی اجمالی دیدن، و بعد، به سرعت، گذاشتن و گذاشتن.

آیا اسمی هم می‌توان گذاشت بر کیفیت‌هایی که دنبالش هستید و با غریزه‌ی کاریزماتیک‌تان

تشخیص می‌دهید؟

اسمش تفاوت داشتن است. نمی‌شود گفت اصالت. چه چیز اصیل است؟ یا، چه خوب و چه بد، بومی؟ انرژی؟ این معیار پیلی^{۱۰۴} است. کار کردن و عرق ریختن، روزانه. من نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم. اما وقتی که جلوی چشمم باشد، تشخیص‌اش می‌دهم. بلافاصله هم تشخیص می‌دهم. اولین بار که دلیلو خواندم، داستان "در دستشویی مردانه‌ی قرن شانزدهم"^{۱۰۵}، وسط جمله‌ای دست‌گیرم شد که کجا هستم. برای همین است که فکر می‌کنم جلوه‌ای که دنیس دانهیو^{۱۰۶} در یک جمله می‌کند، کسی نمی‌تواند در زبان انگلیسی به پایش برسد. فرض کن داستان آخر جوی ویلیامز^{۱۰۷} توی *New Yorker*، داستان "Chicken Hill"؛ حتا قبل از اینکه دهانش را باز کند، نبوغش را می‌شنوید.

آیا کسی هم هست که دیدگاهش به نظر‌تان جالب باشد؟

نه، راستش نه، یا صادقانه بخوایم بگویم، اصلاً نه. امکان دارد که کسی بتواند نظرم را عوض کند؟ محال و بعید است. اگر بخوایم مختصر چیزی علیه جیسون شوارتز بگوییم، حالا هر کسی که می‌خواهی باش، کارت با من پیش نمی‌رود. من عشقم عظیم است. شاید بتوانی از راستی^{۱۰۸} یا از پاکو^{۱۰۹}، سگ‌های محبوبم، جدایم کنی ولی من برای‌شان خون به پا خواهم کرد.

Jason Schwartz¹⁰²

Ozick¹⁰³

Paley¹⁰⁴

"In the Men's Room of the Sixteenth Century"¹⁰⁵

Denis Donoghue¹⁰⁶

Joy Williams¹⁰⁷

Rusty¹⁰⁸

Paco¹⁰⁹

شما می‌گویید معلم خوبی هم هستید. شما با کلاس‌های نویسندگی تان شناخته شده‌اید. ماجرای کلاس‌ها از چه قرار است؟

وقتی توی مقطع دبیرستان در میلبری¹¹⁰ ایالت کالیفرنیا درس می‌دادم، در کالج سنت ماتئو¹¹¹ نویسندگی تدریس می‌کردم. بعدش، وقتی در *Esquire* بودم، احتمالاً سال ۱۹۷۱، در دانشگاه ییل درس نویسندگی دادم. آن‌جا قاعده این بود که نمی‌توانستید بیشتر از پانزده دانشجو داشته باشید. من تا جایی که کلاس‌جا داشت، دانشجو قبول می‌کردم. بعد از چند سال هر هفته رفتن و آمدن، مجبور شدم کنارش بگذارم. متهم شدم به این‌که بیان سیاسی ناسنجیده‌ای¹¹² به کار برده‌ام. اگر حالا بود، شر بزرگ‌تری می‌شد. من آدمی نیستم که با مقتضیات و مصلحت‌اندیشی‌های آن چنانی کنار بیایم.

کلاس برایتان یک کارگاه بود؟

نه، کلاس برایم کلاس بود. کلاس‌هایم کلی دیرتر از ساعت معمول تمام می‌شد. دریدا هم همین‌طور بود. ما همدیگر را بعد از کلاس، در پیتزافروشی ناپل می‌دیدیم. بعدتر در دانشگاه کلمبیا، دانشگاه نیویورک، و وقتی که یک گروه خصوصی درست کردم، می‌شد که ساعت شش شروع می‌کردیم و تا نصف شب طول می‌کشید. در شیکاگو و بلومینگتون، پیش آمد که بعضی کلاس‌هایم ده ساعت لاینقطع طول کشید.

چه کار می‌کنید؟ نطق می‌کنید؟

حرف می‌زنم. نفس هم که کم می‌آورم، باز همین‌طور حرف می‌زنم. وقتی کارم تمام شد، از یک دانشجو می‌خواهم که کارش را بخواند. بعد، اولین جمله را که خواند، پایایی پیدا می‌کنم تا باز حرفم را پی بگیرم.

قالب کلاس چگونه است؟

قالبی وجود ندارد. هر چه در لحظه به نظرم شدنی و مفید بیاید، همان است.

به نظر تان کلاس شبیه یک جور نمایش و پرفورمنس است؟

معلوم است. مگر کاری هم می‌کنیم که نمایش نباشد. حتا وقتی عصبانی هستیم یا در حد مرگ ترسیده‌ایم، داریم نمایش بازی می‌کنیم. اصلاً مگر کی بازی نمی‌کنیم؟ حتا وقتی به نظر تنها هستیم، مگر خودمان را موظف به نقش بازی کردن برای خدایان نمی‌بینیم؟

¹¹⁰ Millbrae

¹¹¹ San Mateo

¹¹² political incorrectitude

پس شما فقط حرف می‌زنید، نه زنگ تفریحی برای دستشویی و نه پرسش و پاسخی؟

نه، دانشجویها آزادند که اگر می‌خواهند دستشویی بروند. اما خودم چون اغلب اوقات، اگر نه همیشه، نیازی به دستشویی ندارم، کارم را ادامه می‌دهم. یا حداقل تلاش می‌کنم که این طور باشم. بین، این روش تدریس را به کسی توصیه نمی‌کنم. آتیکوس می‌گوید پیشابدان من باتلاق است.

آه، بله، استثنا هم بوده، نوی هلند^{۱۱۳}. تنها باری که یک دانشجوی، که نوی هلند باشد، یک کار را کامل خواند. یک داستان نسبتاً بلند به اسم "مدار"^{۱۱۴} را از آغاز تا پایان خواند، تا ساعت دو صبح طول کشید. شاید بیست و پنج دانشجوی توی کلاس بودند. هیچ‌کسی از جایش جنب نخورد، کسی بیرون نرفت. آن روزها بعضی‌هایشان از راه‌های خیلی دور می‌آمدند. می‌شد که یکی از کالیفرنیا بیاید، یکی از وین، دیگری از پاریس. چندتایی بودند که وقتی کلاس را هفته‌ای دوبار برگزار می‌کردم، هر هفته دو بار از شیکاگو می‌آمدند. تعدادی بودند که از آن بالا‌های ایالت نیویورک یا بوستون می‌آمدند. هیچ‌کدام از کلاس‌ها کارگاه و این حرف‌ها نبود. هیچ‌کدام. هرگز. نه از این‌ها که من به تو بگویم نوشته‌ات را بخوان، آن وقت هر کسی با فتوکپی کار نشسته باشد، همه اظهارنظر کنند، معلم نقاط قوت و ضعف را جمع‌بندی کند و بعدش بستن کار با خطابه‌ی پایانی معلم. خبری از این حرف‌ها نبود. قرار بر درس دادن بود، نه اظهار نظر کردن و بعدش سیاست‌بازی به خاطر آداب معاشرت، باندبازی و یارکشی و جنگ و جدل برنامه‌ریزی شده. سر تا ته این قضیه را دیگر همه می‌شناسند، همه حسابی آن را نقد کرده‌اند و به فحش کشیده‌اند. پدر لورا لینی^{۱۱۵}، رومولوس لینی^{۱۱۶}، یک داستان کوتاه شیک در هجو کارگاه‌های آن‌چنانی منتشر کرد. بله، نوشته‌ی بامزه‌ای بود و تاجایی که یادم است، پایان‌بندی خارق‌العاده‌ای داشت.

تأثیری که کلاس‌تان داشته چه بوده؟

فکر کنم یک‌سوم‌شان کلاس را ناراضی و عصبانی ول کرده‌اند. احتمالاً انتظار برخورد و رفتار دیگری داشته‌اند. یک‌سوم به همان منوالی که می‌نوشتند، بعد از کلاس هم همان‌طور می‌نویسند. و یک‌سوم باقی‌مانده، فکر می‌کنم، تغییر کرده باشند. از هر بابت، من به اقبال تعداد بسیار اندکی امیدوارم. دانشجویهای زیاد، خروجی خیلی زیاد؛ برخی قوی‌تر از آنچه ممکن است آدم حدس بزنند. از قرار خیلی‌هایشان از "شبکه‌سازی"^{۱۱۷} سود برده‌اند، از این‌که دامنه‌ی دوستان‌شان را گسترش داده‌اند و از لطف و کمک افراد بیشتری برخوردار شده‌اند. می‌آیند که ببینند کارگزار ادبی تو، یا ناشر می‌تواند کارگزار یا ناشر آنها هم

Noy Holland¹¹³

"Orbit"¹¹⁴

Laura Linney¹¹⁵

Romulus Linney¹¹⁶

"Networking"¹¹⁷

باشد یا نه. یا این که دو سه چهار تا توصیه از تو بشنوند. این‌ها چیزهایی است که تحت عنوان "نویسندگی خلاق حرفه‌ای" ارائه می‌شود. ولی ما با جماعت زندگی می‌کنیم، ما زندگی مان را با بقیه‌ی آدم‌ها می‌سازیم. من کورت جانسون را می‌شناختم، ری کارور هم از آن طرف کورت جانسون را می‌شناخت. ما هر دو در مجله‌ی *December* کار داشتیم. بعد من کار *Esquire* را گرفتم و نوشته‌های کارور راه خودش را به *Esquire* باز کرد، البته اصلاح شده. مگر این همان جنبه‌ی جد و جهد طبیعت بشری نیست؟ شاید هم شما ترجیح می‌دهید اسمش را تقلب و کلاهبردای بنامید. بگذار یک چیزی به تو بگویم. من خوشحالم از این که با پتی مارکس^{۱۱۸} گرامی‌ام در تماس باشم.

این اواخر وقت‌تان را چگونه می‌گذرانید؟

تلویزیون تماشا می‌کنم. همه‌ی کانال‌ها، همه‌جور آشغالی، از این کانال به آن کانال. جایگزین درجه‌ی یکی برای زندگی است. هیچ شکایتی از این بابت ندارم. این‌جا خبری از آه و فغان بودریاری نیست. ولی غیر از تلویزیون صفحه‌ی نمایش دیگری ندارم. تا ابدالدهر می‌توانم کانال *C-Span* تماشا کنم. گوش کن، داری با کسی حرف می‌زنی که وقتی پسر بچه بود، ساعت‌ها ساکت و راضی و خوشحال جلوی برفک تلویزیون می‌نشست^{۱۱۹}. کسی که دقت می‌کرد که چیزی از آن برفک سردر بیاید و چیزی برای سردر آوردن نبود. مثل مجنونی که توی دیوانه‌خانه به دیوار گوش کند و منتظر باشد که دیوار به سخن درآید، از این که دیوار حرف نزند عصبانی شود و بعدش صدای حرف زدن دیوار را بشنود و همراه برفک صدای همه‌همه‌ای بود و نهایتاً موسیقی. این‌ها من را مدهوش می‌کرد و به آرامش درونی می‌رساند. کسی که عاشق بی‌حیایی کانال ۱۳ یا *PBS* است، جایی که برنامه‌ای از ادوارد آر. مورو^{۱۲۰} پخش می‌کند که در آن او حرف از افتتاح شبکه‌ی عمومی‌ای می‌زند با وعده‌ی حذف آگهی‌های تجاری. بین حالا اوضاع از چه قرار است! همه‌اش وعده و وعید! و وقتی باربارا کار دیگری از دستش بر نمی‌آید، تلویزیون نعمت بزرگی بود. خدا را شکر که تلویزیون بود. باربارا اگر تا دوران دیجیتال می‌کشید، درد و مرضش با موج اینترنت مداوا می‌شد. مجال و حواس پرتی‌ای که این‌ها فراهم می‌کنند، غنیمتی بود. بدون آن‌ها، مرگ، مردن، انتظار برای پایان خیلی سخت‌تر می‌بود. به‌خصوص اگر شما اعتقاد و ایمانی نداشته باشی که برایتان راحتی خیال فراهم کند.

¹¹⁸ Patty Marx نویسنده و طنزپرداز آمریکایی که هم‌اینک در نیورورک قلم می‌زند و در دانشگاه پرینستون تدریس می‌کند.

¹¹⁹ لیش در واقع می‌گوید که در ایام کودکی جلوی صفحه‌ی *Test Pattern* می‌نشسته، همان صفحه‌ی معروف شبکه‌بندی شده‌ی اغلب رنگی‌ای که تلویزیون‌ها سابق بر این وقتی فرستنده فعال بود ولی برنامه‌ای پخش نمی‌کرد، نمایش می‌دادند.

¹²⁰ Edward R. Murrow گزارشگر رادیویی معروف آمریکایی که با گزارش‌های معروفش در دوران جنگ جهانی دوم به محبوبیت رسید که علاوه بر کیفیت بالای برنامه‌ها و گزارش‌های رادیویی‌اش، به خاطر انتقاداتش به زیاده‌روی کانال‌های رادیویی و تلویزیونی در محوریت دادن به جنبه‌های تجاری و سرگرمی برنامه‌هایشان معروف بود.

میلر^{۱۲۱} آخر عمری چیزی گفت که ارزش یادآوری دارد. با پرسش، جان بوفالو^{۱۲۲} آمده بود تلویزیون، کانال C-Span بود، نبود؟ میلر گفت مشکل امریکا این است که ما گرامر را گم کرده‌ایم. دوست دارم فکر کنم که منظورش استعاری نبوده. منظورش همانی بود که بیان کرده. دستور زبان. ما دستور زبان را گم کرده‌ایم. ما زبان مان یا زبانی را گم کرده‌ایم، داریم گم می‌کنیم. تکه‌هایش به شکل غم‌انگیزی مثل لباسی تکه پاره در حال وارفتن است. البته اجتناب‌ناپذیر است اما برای آن‌هایی که عادت داشته‌اند به آن رسانه رو بیاورند، غم‌انگیز است. مطمئناً همیشه زبان جدیدی می‌آید، زبان‌های جدیدی، برای یادگرفتن. اما من در هشتاد و دو سالگی، دیگر رمقی حتماً برای یادگرفتن ساده‌گرایی^{۱۲۳} هم ندارم. این همان چیزی است که لوسرکل^{۱۲۴} اسمش را "خشونت زبان" گذاشت. سیلان آن برای کسانی که نتوانند خودشان را با تغییر تطبیق دهند، مرگبار است. چطور بگوییم، من نمی‌خواهم خودم را تطبیق دهم. اگر می‌شد، از جایم جُنُب هم نمی‌خوردم. آبا و اجداد من از جای دیگری آمده‌اند. این که بچه‌شان شکل خاصی از انگلیسی حرف بزند، برایشان گران تمام شده. نمی‌خواهم ایثار و فداکاری آن‌ها را بی‌ارزش کنم، نمی‌خواهم با کنار آمدن با یک اصطلاح که به گوش اجدادم بی‌احترامی به خداوندگار شعور است، به قابلیت و استعدادشان خیانت کنم. من آدم مذهبی‌ای نیستم ولی این جا قصدم نه شوخی است و نه اغراق. برنامه‌های تلویزیون، حتماً نسخه‌ی کانال C-Span آن - اتفاقاً درست وقتی که حرف از گونه‌ای از سخنوری و بنابراین تفکرمان است که C-Span ارائه و نمایندگی می‌کند - مملکت دیگری است که در آن تنها آثاری از بقایای دستورزبان را می‌بینی، ولی در شمایی که اوج شاهوارش در حوض افتاده و امکان برخاستن دوباره‌اش نیست. این به نفع جامعه است، درست؟ ولی در حیطه‌ی شخصی، فقدان بزرگی به حساب می‌آید؛ اندوهی عظیم. اشکالی ندارد، بالأخره همه دارند برنامه را تماشا می‌کنند.

همین بسکتبال را داشته باش. دیگر مثل قبل بازی نمی‌کنند. دلیل همیشه اصرار داشت که بسکتبال امروز خیلی ظریف‌تر، نمایشی‌تر و ماهرانه‌تر از قبل است. دان و من مال زمانه‌ی جورج مایکن^{۱۲۵} و پرتاب‌های هوک شات^{۱۲۶} هستیم. دیگر خبری از آن‌ها نیست. همه چیز دیگر عوض شده. همان طور که دلیل جایی

¹²¹ Norman Mailer رمان‌نویس، روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس، نمایشنامه‌نویس، فیلم‌ساز، هنرپیشه و فعال سیاسی آمریکایی که دو بار برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شده و در کنار نویسندگانی مثل ترومن کاپوتی مبدع نویسندگی غیرداستانی خلاق یا روزنامه‌نگاری نو شناخته می‌شود؛ روشی که در آن از سبک و ابزار ادبیات داستانی در مقاله‌نویسی مبتنی بر واقعیت استفاده می‌شود.

¹²² John Buffalo

¹²³ simplism گرایش به ساده کردن افراطی موضوعات. این مفهوم اغلب به معنای منفی و بویژه برای وقتی که ساده‌سازی منجر به صرف نظر کردن از جزئیات مهم از مساله‌ای شود، بکار می‌رود.

¹²⁴ Jean-Jacques Lecercle نویسنده‌ی کتاب *The Violence of Language*

¹²⁵ George Mikan معروف به Mr. Basketball، یکی از برجسته‌ترین بازیکنان حرفه‌ای بسکتبال دوران خود بود که چندین قانون NBA فقط با توجه به شرایط و سبک بازی او وضع شد از جمله موردی که به اسم خود او، قانون مایکن، معروف است.

¹²⁶ Hook shot

می‌نویسد، شب می‌خوابید و صبح که بیدار می‌شوید، همه چیز دور و برتان عوض شده. در طول شب، همه چیز جابه‌جا شده. این چیزی است که هر کدامان تجربه می‌کنیم. یقین دارم که زیباست، یقین دارم که ناگزیر است. حتا قانع شده‌ام که نبوغی در کار است. نبوغ! اما برای من غریب است، غیرقابل تحمل، نامربوط، تراجی تمام‌عیار. زندگی میدان نبرد است. مرگ پناهگاه امن است. می‌خواهی در امنیت باشی؟ یا در اغتشاشی توصیف‌ناپذیر؟ این‌ها ناله‌های پیرمردی است که فقط می‌خواهد پیرتر شود و از بقیه انتظار دارد به حال خودش بگذارند.

مصاحبه‌ی شماره‌ی زمستان ۲۰۱۵ مجله‌ی *The Paris Review* با گوردون لیش ویراستار

مترجم: ناصر فرزین‌فر

ناشر: [وبسایت خوابگرد](#) ۱۳۹۵